

یزدی و سخن می گفتند تا آخر گفتی ما یکی شیخ ما یکی شیخ لبس گفته شیخ یعنی
 شیخ شیخ الاسلام گفت من در وقت دیده ام که از وی سخن شنیدم با زانو
 گفت یکی شیخ ابوجعفر که از جوان و سگ که دیده گفتند که کار
 بنامیده است نه بدینند وی گفته از او بود بگر شیخ محمد قضا با شیخ کرد
 وی شیخ الاسلام گفت که ابوالعباس که در شاه کفر است و شیخ ابوالعباس
 که اینجا حفظ افتاد است دعا که شیخ سینه ایضا فرستاد باران آمد و خطب
 شیخ ابوالعباس نماز بسیار کردی و قنق نماز میکرد یکی از رؤسایان دزدی
 کرد و جامه میدوخت همانا بنک گفت میدوخت هر زمان که شیخ سلام
 نماز از دادی و یاد میدی هر زدی که دست نیامده بود باز میکرد شیخ گفت آن
 صنعی فی صنعی یعنی آن بت نیست که آنرا می پرستی شیخ ابوسعید
 گوید قدس الله تعالی سر که شخصی بنزد یک شیخ ابوالعباس در راه و طلب
 کرامات کرد شیخ ابوالعباس گفت نمی بینم چیست که آن نه کرامات نشدند
 بود از پدید قضا فی آموخته بود چیزی با نمودند و او را بر نمودند و سفید آذین
 پیش نشسته و از بغداد بکه ناخت و از کعبه مدینه ناخت و از مدینه به بیضا
 ناخت به بیت المقدس حضر با و فرمودند در دوحه که گفتند تا و بر آموخته
 افتاد و اینجا باز آورد و عالی داروی بوی نهاد تا انحرابا نهایی آید و انظارها
 پنازی شوند و نوبه میکنند و غنچهها فرامی کنند و از اطراف عالم سخن گان

می آید و آن ما اولاً بعضی بیگنا مات پیش ازین بود آن مرد گفت ای شیخ کرمانی
 که به پیش شیخ گفت نیک به بن نه کم اوشت که پس بگفتی در صد بزرگان نشیند
 و زمین فرو نشود و این دیوار روی تعجب و این خانه بس و فریاد و نیاید ملک
 و ملک و لایت دارد بی آن کتب روزی خورد و خلق را خورد تا این نه که ما نشست
 و هر شیخ ابوسعید گفته که مادر آمل بودیم که مردهای از ضرب آمد که حدیث شیخ
 ابوالعباس شنیده بود وی خودی نادانی بود از ضرب آمل آمد بود تا صوفی
 که می کشد و شیخ را جای ببرد چون در آمد سلام نکرده و پای افرا برون نکرده و
 طهارت جای شد که توها بود که با دست روی نشسته اندی بر میگفت و بی
 شکست تا هیچ نماند گفت شیخ خود را بگوید تا کمال آرد و ایشان توره را کلا بوند
 با شیخ بگفتند دیگر که لا برید گفتند هر چه اینجا بود همه بشکست گفت
 از با زار سپا و دیدیری آوردند آن عاقل از طهارت جای برون آمد و گفت
 چرا کلا نیاورد بیا که کلا نارید شیخ را بگوید تا پایا بدو پیش خود افتاد
 دهد تا بدان استیجا کسر شیخ این سخن بشنید از جای بخت و بحاسن دراز
 داشت و سفید بود دست خود نهاد و می پرقت و میگفت کار قضا بپیری
 بد بخار رسید که ریش او استیجا از اشد آن عاقل بشکست و در پای شیخ افتاد
 و گفت ای شیخ از نو مسلمان می شوهر و زنی بود که شترتی لازم گرفته بود
 با بار کردن و در بازار آمل می کشید که بود پای اشتراک جای بشکست